

– منکه پول ندارم ! خداوند بتو کمک خواهد کرد!  
و برای تسلی خاطر او افزود : انشاءالله با کمک خداوند  
ترا بعنوان بیماری از خدمت معاف کنند !

– برادر ! من هیچوقت بیمار نبوده‌ام ، بنا براین  
بچه دلیل مرا معاف کنند ؟

« پولیککی » داستان موزیککی را تعریف کرد که با  
پرداخت پنج روبل به پزشک ، معاف شده بود .

« ایلیا » نزدیک بخاری رفت و باهم مشغول صحبت  
شدند ؛ آنگاه ایلیا گفت :

– نه ، ایلچی ، حالا دیگر تمام شده است و منم دیگر  
نمیخواهم اینجا بمانم . عمویم با من مخالفت کرد . آیا  
نمیتوانستیم يك « عوض » خریداری کنیم ؟ البته پاسخ این  
سؤال متقی است ، زیرا او همانقدر که به پسرانش علاقمند  
است ، اشرافیهای طلائی خود را هم دوست دارد . لذا مرا بخدمت  
سربازی اعزام نمود . حالا دیگر منم نمیخواهم بمانم .

« ایلیا » خیلی آهسته و با لحنی اطمینان بخش و مؤکد  
صحبت میکرد و معلوم بود که تحت نفوذ يك حالت

مالیخولیائی سبک و عصبانیت واقع شده است .

— . . . من فقط دلم بحال مادرم میسوزد و برای او

غصه میخورم . نمیدانی این زن بی‌نوا چقدر متأثر بود و اشک  
میریخت !

و همچنین زنم ! بدین طریق او را محو و نابود کرده اند !

او حالا همسریک سرباز است ، آیا بهتر نبود که برای من  
عروسی نمی‌کردند ؟

راستی چرا بمن زن دادند ؟

« ایللیچ پولیکی » از او پرسید :

— راستی چرا شما را اینقدر زود اینجا آوردند ؟

لابد ابتدا در این باره چیزی نگفتند و بعداً ناگهان ...

« ایللیا » با تبسم و لحنی ملایم و حزن‌انگیز ، جواب

داد :

— آنها می‌ترسیدند که من با دست خود بلائی بصرم

بیاورم . ترس ! من چنین کاری نخواهم کرد . بخاطر سرباز

شدن خود را محو و نابود نمی‌کنم ، فقط برای مادرك

عزیزم است که غصه میخورم . چرا بمن زن دادند ؟

در باز شد و سپس محکم بسته شد . «دوتلوف» پیر در  
حالی که کلاهش را تکان میداد، داخل شد و از مستخدم پرسید:  
- آفوناسی، آیا یک چراغ بادی نداری؟ میخواهم  
بروم به اسبها جو بدهم .

«دوتلوف» بی آنکه نگاهی به «ایلیا» بیند، در  
کمال آرامش بروشن کردن چراغ بادی مشغول شد .  
دستکشهای چرمی و شلاقش را در کمر بند فرو کرد. کلیجه اش  
را با دقت بوسیله کمر بند بسته بود . گفته میشد که وی با  
راه آهن آمده بود. چهره اش آرام بود و فقط غم و غصه امور  
داخلی خانه در آن خوانده میشد .

«ایلیا» بمحض اینکه عمویش را مشاهده کرد، ساکت  
شد و چشمانش را با حالتی غم انگیز پائین انداخت و به کدخدا  
گفت :

- «ارمیل»، بگو و دکا بیاورند؛ دلم میخواهد

مشروب بخورم !

صدایش نورگه و گرفته بود .

کدخدا کمی از فنجانش را نوشید و در جواب گفت :

- حالا چه وقت ودکا خواستن است؟ می بینی که دیگران شام خورده و خوابیده اند. فقط توئی که حاضر نیستی بخوابی.

این کلمه اندیشه‌ای در او بوجود آورد و گفت:  
- کدخدا، اگر بمن ودکا ندهی، جار و جنجال بپا خواهم کرد!

«دوتلوف» چراغ بادی را روشن کرده و همانجا ایستاده بود و بمذاکرات آندو گوش میداد، سپس نگاهی از روی شفقت و دلسوزی به برادر زاهش انداخت مثل اینکه از این حرکات بیگانۀ او متعجب شده بود.

کدخدا رو بطرف «دوتلوف» کرده و از او پرسید:  
- نمیتوانی او را آرام کنی؟

«ایلیا» که چشمانش را پائین انداخته بود، دوباره گفت:

- یا ودکا بده و یا جار و جنجال بپا خواهم کرد!

کدخدا با ملایمت باو گفت:

- ایلیا، ول کن، جان من ول کن و از این خیال

در گذر!

هنوز جمله‌اش را تمام نکرده بود که ناگهان  
«ایلیا» از جا برخاست و مشتی بشیشه زد و با قوا فریاد  
کشید:

— شما نخواستید به حرف من گوش کنید، بسیار  
خوب، بفرمائید!

و بلافاصله خود را بطرف شیشه دیگر انداخت تا  
آنها خرد کند.

«پولیکی» در يك، چشم بهم زدن دوبار بدور خود  
گشت و در همان گوشه بالای بخاری، در نهایت وحشت،  
مثل سوسك حمام مخفی شد. کدخدا فنجانش را همانجا  
گذاشت و بطرف ایلیادوید.

«دوتلوف» آهسته چراغ را روی زمین گذاشت،  
کمر بندش را باز کرد و دندان قروچه نمود، سرش را تکان  
داد و به برادرزاده‌اش که اینک با کدخدا و مستخدم،  
مشغول کشمکش بود و آنها میخواستند او را از پنجره دور  
کنند، نزدیک شد. بنظر میرسد که آنها دست ویرا محکم

گرفته‌اند ولی دیدار عمویش که کمر بند بدست، بطرف او قدم بر میداشت، نیرویش را ده برابر کرد. خود را از دست آنها خلاص نمود و مشتش را بالا برد و با چشمانی که خون جلوی آنها را گرفته بود، بطرف «دوتلوف» دوید و فریاد زد:

— وحشی، میکشمت! نزدیک من نیا! این تو بودی که مرا محو و نابود کردی، بله تو و آن پسران راهزن و بی‌شرفت مرا نابود کردید! چرا بمن زن دادید؟ نزدیک من نیا والا میکشمت!

«ایلیوشکا» وضع وحشتناکی داشت؛ صورتش سرخ و نگاههایش منقلب بود.... گوئی تمام هیكل نیرومند و جوانش را تپی‌فرا گرفته بود، پیدا بود که هم مایل است و هم میتواند سه موژیکی که بطرف او میرفتند، بکشد و نعره کشید:

— ای حیوان خون‌آشام! این خون برادرت است که تو مینوشی!

برقی در چهره آرام «دوتلوف» درخشید. باز یکقدم

دیگر رو به جلو برداشت و ناگهان گفت :

— اه ! مثل اینکه تو نمیخواهی حرف حساب بشنوی

و بندای عقل گوش دهی.

آنگاه با نیروئی اعجاب انگیز و با یک حرکت

شدید برادرزاده اش را گرفت و باهم بزمین درغلطیدند .

کدخدا میکوشید . دستهای او را از پشت ببندد .

قریب پنج دقیقه باهم زد و خورد کردند .

عاقبت «دوتلوف» با کمک موژیاک موفق شد دستهای

« ایلیا » را بهم ببندد و او را روی نیمکتی در گوشه اطاق

بنشانند . سپس درحالیکه هنوز بر اثر زد و خورد نفس نفس

میزد ، نیم تنه اش را مرتب کرد و گفت :

— من بتو گفته ام که عاقبت همه چیز خراب و نابود

خواهد شد . چرا باید مرتکب گناه شد ؟ سرانجام روزی

همه ما خواهیم مرد .....

و خطاب بمستخدم گفت : یک شال پوستی روی سراو

بگذار تا خون بمغزش بالا نزنند .

چراغ بادی را برداشت و طنابی بدور خود بست و

برای رسیدگی به اسبها از در خارج شد .

ایلیا باموهای ژولیده و چهره رنگ پریده و پیراهن چروک خورده مثل اینکه میخواست بخاطر آورد که اکنون در کجاست، اطاق را و رانداز میگرد. مستخدم خرده شیشه‌ها را جمع میگرد و یک قطعه پوست برای جلوگیری از باد در طول پنجره نصب کرد. کدخدا فنجانش را برداشت و گفت :

- ایلوشکا، یقین داشته باش که دلم بحالت میسوزد  
ولی چه میتوان کرد؟ می بینی که خوروشین هم ازدواج کرده است .

ولی چه میتواند بکند؟ مقاومت محال است .

«ایلیا» با خشم فراوانی تکرار کرد :

- ولی من بوسیله این عموی بیشرم نابود شده‌ام ؛  
او فقط بفکر تمول خویش است و چهار چشمی آنها را  
می باید . مادرك بیچاره ام میگفت که مباشر ما پیشنهاد  
نموده که یکتفر « عوض » خریداری کند ولی او قبول  
نمیکند و مدعی است که وسائل اینکار را ندارد ! ولی آیا



من و برادرم بقدر کافی پول در این خانه نیاورده ایم؟ او یک راهزن است! مرد رذل و پستی است!

«دوتلوف» به اطاق برگشت. نمازش را مقابل تصویر حضرت مریم خواند و لباسش را از تن در آورد و پهلوی کدخدا نشست. مستخدم یک کواس بایک قاشق برایش آورد. «ایلیا» ساکت شد و چشمانش را بست روی پوستین خوابید. کدخدا ساکت و خاموش باوا اشاره کرد و سرش را تکان داد. «دوتلوف» قیافه نومید و یأس باری بنخود گرفت و گفت:

- چی؟ آیا من فاقد رحم و مروتم؟ این پسر برادرم است و نه فقط از نظر او من آدمی بی رحم و بی عاطفهام بلکه مرا در نظر او راهزن بی شرف معرفی کرده اند! آیا همسرش که زنی محیل است با وجود سن کم و جوانیش در مغز این جوان فرو کرده است که ما بقدر کافی پول برای خریداری یکنفر «عوض» داریم؟ ... بله، بهمین دلیل است که او حالا مرا بیاد سرزنش و ملامت گرفته است با وجود این دلم بحالش میسوزد! ...

کدخدا گفت :

اه! او پسر خوبی است :

— ولی من دیگر قدرت تحمل حرفهای او را ندارم .

فراد پسر «ایگنا» را بجای او خواهم فرستاد ؛ همسرش نیز خواهد آمد.

کدخدا در حالیکه بالای بخاری میرفت جواب داد:

— خوب میکنی ، بفرست ... پول چه فایده دارد؟ پول

چندان چیز مهمی نیست .

یکی از کارگران سرش را بالا کرد و گفت :

— اگر پول باشد، آیا کسی را سراغ دارید که از دادن

آن امتناع نکند؟

«دوتلوف» گفت :

— پول ... پول ، مگر پول موجب گناه نیست؟ هیچ

عاملی در دنیا باندازه پول باعث ارتکاب معصیت نمیشود .

این موضوع در کتب مقدس عهد عتیق بیان شده است .

کارگر دو باره گفت :

همه چیز در آن کتب ذکر شده است و این موضوع

### بولیکوشکا

زا شخصی برای من تعریف کرده است . وقتی تاجری بود که پول بیحسابی جمع کرده بود و نمیخواست برای بعد از خود چیزی باقی بگذارد . او بقدری پولهایش علاقمند بود که آنرا با خود بگوزبرد . در لحظه مرگ وصیت کرد که فلان بالش کوچک را در تابوتش بگذارند . در آن موقع هیچکس کوچکترین ظنی نبرد . بعداً فرزندانش بجستجوی پولهای پدر پرداختند ، ولی هرچه بیشتر گشتند ، کمتر یافتند . یکی از آنها متوجه شد که پول باید در همان بالشی باشد که باجنازه پدر بخاک سپرده اند . کار بمقامات بالا و بالاخره به تزار کشید و او اجازه نبش قبر داد . فکر میکنید چه شد ؟ قبر را شکافتند ولی هیچ چیز نیافتند . تابوت مملو از کرم و حشرات زیرزمینی بود ، حشراتی که همه چیز را میخورند و از بین می برند . دوباره جنازه را بخاک سپردند . این نمونه ایست از آنچه پول صورت میدهد .

« دوتلوف » گفت :

مسئلاً همینطور است ، چه بسا گناہانی که بر اثر همین پول صورت میگیرد !

بر خاسته و شروع بدعا بدرگاه خداوند کرد. پس از ختم  
دعا، نگاهی به برادرزاده اش افکند. او خواب بود. «دو تلو ف»  
نزدیک او رفت و کمر بندش را که برای بستن او بکار برده  
بود باز کرد و خود نیز خوابید، کارگر از اطاق بیرون  
رفت تا در کنار اسبها بخوابد.

www.KetabFarsi.com

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

# ۹

وقتی سروصداها خوابید، «پولیکی» مانند کسی که تقصیر تمام این وقایع بگردن اوست، آهسته از بالای بخاری پائین آمد و بی سروصدا مقدمات عزیمت و بازگشت بدهکده را فراهم نمود. او در کنار این افراد راحتی نداشت. حالا دیگر خروسها با آواز یکدیگر پاسخ میدادند و هر دم بیشتر میشد.

«بارابان» تمام جوهارا خورده و مشغول آب خوردن بود. پولیکی او را به گاری بست و آنرا از میان گاریهای سایرین جدا کرد. کلاه با محتویاتش در وضع خوب و رضایت بخشی بود؛ چرخهای گاری روی زمین منجمد، با سروصدای فراوان شروع به چرخیدن کرد. فقط پس از خروج از شهر بود که برای اولین بار نفسی بر راحتی

کشید. تا آنجا بی آنکه خود دلیلش را بداند بنظرش  
میرسید که کسانی او را تعقیب و توقف کرده سپس دستپایش  
را بسته تا بجای «ایلیا» بخدمت سر بازی ببرند.

آیا از سرما یا از ترس بود؟ لرزشی مهره پشتش را  
فرا گرفته بود، او هم لاینقطع بارابان را شلاق میزد.  
با اولین مردی که برخورد کرد کشیشی بود که کلاه بزرگ  
زمستانی بر سر و نوکری بهمراه داشت. «پولیکی» احساس  
کرد که نگرانش دو برابر شده است.

لیکن وقتی از شهر خارج شد، کم کم ترس و وحشتش  
زائل گردید، «بارابان» آهسته قدم برمیداشت و جاده هرده  
روشنتر میشد. پولیکی کلاه از سر برداشت و پول را واریسی  
ولمس کرد و با خود اندیشید:

— کاش آنرا در سینهام میگذاشتم! ولی برای اینکار  
شاید لازم باشد که دوباره کمر بندم را باز کنم. برای اینکار  
صبر میکنم تا از تپه عبور کنم آنوقت پیاده خواهم شد و ترتیب  
آنرا خواهم داد.... قسمت بالای کلاه خوب دوخته شده و  
بر گردان آنهم درست و مرتب است بنا بر این مسلماً کلاه

را تا رسیدن به خانه از سر بر نخواهم داشت .

پس از اینکه از تپه سرازیر شد ، باران سربالائی را  
چهار نعل طی کرد و پولیکی هم از خدا میخواست که حیوان  
زودتر برسد ، بنابراین هیچ اقدامی برای نگاهداشتن آن  
نکرد . همه چیز بخوبی پیش میرفت و یا لااقل او اینطور  
تصور میکرد . در رؤیای خوشی فرو رفته بود و در عالم رؤیا  
حقیقت‌شناسی خانم ارباب و پنج روبلی که بعنوان انعام باو  
خواهد داد و همچنین نشاط و شادیهای زن و فرزندانش  
را میدید .

دست به کلاه برد و یکبار دیگر نامه را لمس کرد و  
آنرا روی سرش فشار داد که فروتر رود . لبخندی زد . رویه  
کریک دار کلاه کاملاً مستعمل بود و با مراقبتی که شب قبل  
آکولینا کرده و پارگی آنرا دوخته بود ، نتیجه اش پاره  
شدن طرف دیگر کلاه بود . عملی که پولیکی در تاریکی  
نموده بود تصور میکرد که پاکت پول را در داخل کلاه  
فروتر پنهان کرده است ، درست نتیجه معکوس بخشید یعنی  
این عمل سبب پاره شدن کلاه گردید و قسمتی از پاکت



محتوی پول از گوشهٔ خارجی کلاه بیرون آمد.

هوا روشن شد. پولیکی که تمام شب را نخوابیده بود پس از آنکه کلاه را بیشتر در سرفرو برد و بر اثر اینکار پاکت پول بیش از پیش بیرون آمد، مشغول چرت زدن شد. در حین خواب آرام آرام سرش به نردهٔ کنار گاری میخورد. وقتی از خواب بیدار شد که در نزدیکی منزل رسیده بود. اولین کاری که کرد دست بکلاهش برد و آنرا درست سر جای خود مستقر یافت. کلاه را از سر برداشت و بروی مسلم بود که پاکت هم درون آنست. عنان اسب را رها کرد و علوفهٔ آنرا مرتب نمود. در حالیکه با کبر و غرور باطراف خویش مینگریست، و صورت یک تاجر بنخود میگرفت، بطرف خانه حرکت کرد....

آنجا آشپزخانه، آنجا آلونک، آنهم زن نجار که پیراهن کرباس پوشیده، آنجا اطاق دفتر و آنجا محل سکونت خانم ارباب، یعنی جائی است که «پولیکی» در اندک زمانی توانست خود را مردی شریف و طرف اعتماد بشناساند. «مردم میتوانند، تمام معایب عالم را بهر کس

که بخواهند اسناد دهند. « او اکنون خود را در برابر خانم از باب می بیند که باو میگوید: «بسیار خوب، پولیکی، از تو متشکرم. این سه روبل هم مال خودت!» و شاید پنج روبل و یا ده روبل و ممکن است خانم. فنجانی چای و شاید و دکا هم باو تعارف کند:

— با ده روبل عید خوشی خواهیم داشت و برای همگی کفش نو خواهیم خرید. چهار روبل و نیمی که به نیکینا مقروضم ادا خواهیم کرد زیرا او کم کم دارد اسباب زحمت فراهم میکند.

«پولیکی» در صد قدمی منزل شلاقش را بصدادر آورد و کمر بندش را میزان کرد و کلاهش را برداشت، ریه‌هایش را مرتب نمود، سپس بی آنکه عجله بخرج دهد دستش را در بر گردان کلاه فرو برد و به جستجو پرداخت. هر لحظه حرارت بدنش بیشتر و دستش تبارتر میشد. دست دیگرش را در آن فرو برد. رنگ از چهره‌اش پرید و هر لحظه رنگش پریده‌تر میشد. پاهایش سست شد و بازانو بکف گازی افتاد. اسب را نگاهداشت. همه جای گازی را بدقت کاوش کرد

و تمام علوفه را زیرورو نمود و میان اشیاء و خرده ریزهائی که خریده بود گشت، داخل سینه و شلوار و بالاخره همه جا را تفحص کرد، پول وجود نداشت. ناله کنان در حالی که موهایش را چنگ میزد گفت:

— خدای من، پس چطور شد؟ چه بر سر پولها آمده؟ ولی ناگهان بخاطر آورد که ممکن است اهالی دهکده او را ببینند. سر اسب را بر گردانید و کلاهش را بر سر گذاشت و شلاق را بدور سر گردانید و با تمام قوا اسب را که از این حرکت متعجب و ناراضی بود، بیادشلاق گرفت. گوئی حیوان بزبان حال میگفت:

— من از مسافرت با پولیکی متنفرم. او یکبار در تمام دوران زندگیش بمن غذا و آب داده است؛ معلوم میشود که عمل او بخاطر این بوده که مرا بفریبد و بامن بدینسان رفتار کند! از بس چهار نعل دویده‌ام تا زودتر بمنزل برسم دیگر خسته شده‌ام و حالا که مرا باز میگرداند بزحمت میتوانم علوفه را بوکنم.

«پولیکی» میان گاری ایستاده بود و در حالیکه دهانه

لئون تو لستوی

اسب را میکشید و حیوان را با شلاقی چرمین که گلوله‌های  
سربی به انتهای آن آویخته بود، شلاق میزد. در میان سیل  
آشک فریاد میکرد:

— یالا، برو! لعنت بر شیطان! خاک بر سرم شد!

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com



سراسر آنروز ، هیچیک از اهالی «پوکروفسکی»  
پولیکی را ندیدند . خانم ارباب چند بار بعد از ناهار  
بدنبال اوفرستاد و «آکسیوتکا» دوان دوان بخانه «آکولینا»  
میرفت ، ولی «آکولینا» جواب میداد که هنوز شوهرش  
بازنگشته است و بدون شك مرد تاجر او را نگاهداشته ، یا  
ممکن است حادثه ای برای اسب اتفاق افتاده باشد . او  
میگفت :

— آیا مختصری پای حیوان نمی‌لنگید ؟ ما کزیم  
مدت بیست و چهار ساعت با آن سفر کرد و مجبور شد تمام  
جاده را پیاده طی کند .

لحظه‌ای بعد دوباره «آکسیوتکا» بسوی خانه  
میدوید و «آکولینا» هر بار بهانه‌ای از خود اختراع میکرد

و عذر تازه‌ای برای تأخیر شوهرش می‌تراشید. میکوشید خود را آرام کند ولی هرگز موفق نمیشد، وی قلباً افسرده شده بود و در خود آن توانائی را نمیدید تا مقدمات عید را که مصادف با فردای آنروز بود، آماده کند.

آنچه که بیشتر او را شکنجه میداد، حرفهای زن نجار بود که بنحوقاطعی ادعا میکرد شخصاً مردی را که کاملاً شبیه «ایلیچ پولیککی» بوده. دیده است. میگفت اینمرد اسب بطرف خیابان میرانده و بعداً دهانهٔ اسب را بر - گردانده است.

بچه‌ها نیز با بی‌صبری توأم با نگرانی و اضطراب منتظر پدرشان بودند، لیکن اضطراب آنها دلائل دیگری داشت: «آنیوتکا» و «ماشکا» بدون پاپوش و بدون نیم تنه مانده بودند چه، حداقل میتوانند آنها را بنوبت پوشیده و بکوچه بروند ولی اکنون میبایستی با همان پیراهن نازک فقط دم در آلونک بازی کنند. آمد و رفت سریع آنها لایتنقطع اسباب زحمت ساکنین آنجا میشد که دائم مجبور بودند داخل و خارج شوند.

یکبار پای « ماشکا » به زن نجار که سطل آب میبرد  
تصادم کرد و با وجودیکه قبلا گریه را سردلاد ولی زن نجار  
موهایش را بسختی کشید و این امر سبب شد که گریه‌اش  
شدیدتر شود ، وقتی تنه‌اش بکسی نمیخورد، یکر است از  
میان در میجهید و با کمک چلیک‌ها بچابکی از بخاری بالا  
میرفت .

در حقیقت باید گفت که خانم ارباب و « آکولینا »  
تنها کسانی بودند که از تأخیر « پولیکی » نگران میشدند  
در صورتیکه بچه‌ها فقط بلباسهائی که پدرشان پوشیده و با  
خود برده بود فکر میکردند .

« اگور میخائیلویچ » موقعیکه گزارش کارها را انجام  
میداد، خانم از او پرسید : « اگر پولیکی هنوز نرسیده باشد .  
کجا ممکن است رفته باشد ؟ » وی در جواب لبخندی زد  
و گفت : « چه عرض کنم ، بنده نمیتوانم این موضوع را  
بفهمم . » کاملا پیدا بود از اینکه حدسیاتش تحقق پیدا  
کرده راضی است . آنگاه بالحن نیشداری میافزود :

— میبایستی در حدود ظهر ، برسد .



آنروز هیچکس در دهکده «پو کروفسکی» نمیدانست چه بر سر «پولیکسی» آمده و خبری از او نداشت. بعدها چند نفر از موژیک‌ها تعریف کردند که او را بدون کلاه دیده بودند که در جاده میدوید و بهر کس میرسید سراغ پاکتی را میگرفت و میپرسید که آیا در راه پاکتی پیدا نکرده است؟ موژیک دیگری او را دیده بود که در کنار جاده خوابیده و اسبش را هم که به گاری بسته شده بود، پهلوی او ایستاده بود. این مرد میگفت:

— من تصور کردم که او سیاه مست است و از مستی نزدیک بمرگ است. آن حیوان هم دو روز بود که نه آب و نه علوفه‌ای خورده بود. آنقدر ضعیف و لاغر شده بود که نپرس!

«آکولینا» در تمام شب‌مژه بر هم نزد. گوش بزنگ بود ولی از پولیکسی خبری نمیرسید. ولو اینکه دارای خدمتکاران متعدد و آشپز میبود، باز هم رنجی را که آنشب کشید فراموش نشدنی بود اما وقتی آوای خروسها برای سومین بار بلند شد وزن نجار را دید که آنجا ایستاده است

او نیز مجبور شد بر خیزد و بخاری را روشن کند .

آنروز ، عید بود . ابتدا میبایستی قبل از سپیده دم نان بپزد ، کواس درست کند ، نان قندی بپزد ، بعداً ماده گاو را بدوشد . پیراهن و لباسها را اتو بکشد ، بچه‌ها را شستشو کند ، باهمسایه درمورد بخاری دعوا مرافعه کند .

«آکولینا» ضمن اینکه مشغول انجام اینهمه کارهای متنوع گردید ، مراقب و گوش بزنگ بود که خبری از شوهرش برسد .

اکنون دیگر هوا روشن شده بود . ناقوسها مؤمنین را به کلیسا میخواند . بچه‌ها از خواب برخاستند ولی پدرشان آنجا نبود . شب قبل برای اولین مرتبه یخ‌بندان شده بود و برف سراسر مزارع ، جاده‌ها و بامها را پوشانده بود ، گوئی آنروز صبح مخصوصاً بخاطر عید ، روزی زیبا و سرد و آفتابی بود بقسمیکه از مسافت دور همه چیز دیده و شنیده میشد .

لیکن «آکولینا» جلوی بخاری ایستاده و چنان به پختن نان قندی دقیق شده بود که وقتی «پولیکی» از در داخل

شد، صدای پایش را نشنید و بر اثر صدا و داد و فریاد بچه‌ها بود که متوجه ورود شوهرش شد.

آنیوتکا چون ارشد بچه‌ها بود سرش را روغن زده و قشنگترین لباسهایش را پوشیده بود. او پیراهنی از چیت گلی اما چرو کیده که خانم ارباب بعنوان عیدی باو هدیه داده بود بر تن داشت. لباسی بود که بر تن او زشت می‌آمد ولی حس حسادت همسایگان را بر میانگیخت.

گیسوانش برق میزد و او برای چرب کردن گیسوان خویش از یک ته شمع استفاده کرده بود. و اما پوتین - هایش، با اینکه نون بود ولی از چرم ظریفی ساخته شده بود. «ماشکا» که هنوز با زیر پیراهنی بود؛ در گل و لای بازی میکرد. آنیوتکا از ترس اینکه مبادا خود را کثیف کند، هر دم جلوی او را میگرفت.

وقتی پولیکی با کیسه کوچکی سر رسید، دخترک در خارج آلونک بود و فریاد زد:

- بابام اومد! بابام اومد!

و مثل برق خود را بدم در انداخت بطوریکه در حین

عبور، آنیوتکا را که دیگر ترسی از لکه‌دار شدن لباسش نداشت کثیف میکرد و ضمناً ماشکا را میزد. آکولینا که نمیتوانست کار خود را ترك کند، بدادزدن سر بچه‌ها اکتفا نمود:

- آهای بچه‌ها، همه‌تان را شلاق خواهم زد!  
بعد بطرف در بر گشت. «ایلیچ پولیکی» که کیسه کوچکی در دست داشت داخل راهرو شد و خود را فوراً در گوشه‌ای انداخت.

چنین بنظر آکولینا رسید که رنگ صورت شوهرش پریده و آثاری از خنده یا اشک بر آن نمایان است ولی فرصت نداشت که از نزدیک او را واریسی کند، لذا از همان پای بخاری که ایستاده بود پرسید:

- خوب، «ایلیچ» همه کارها رو براه است؟  
ایلیچ زیر لب زمزمه کرد و چیزی گفت که مفهوم نشد. زنش از او پرسید:

- آیا خدمت خانم ارباب رفتی؟  
ایلیچ که در همان گوشه روی تختخواب نشسته بود،

با همان لبخند گنهکارانه و ادبار آمیز مخصوص بخود با دید گانی حیرت بار باطراف می نگرست . مدتی سکوت کرد و جوابی نداد . از اینرو همسرش دوباره پرسید :

- ایلپیچ ، چرا اینقدر طول دادی ؟

- آکولینا ، من پول خانم را دادم ... و در حالیکه با دلو اوسی و اضطراب باینطرف و آنطرف نگاه میکرد ، با همان لبخند همیشگی خود ناگهان افزود : ... اگر بدانی چقدر از من تشکر کرد !

دو چیز دیدگان مضطرب و تبادار او را بخود معطوف داشتند و با نگاهی ثابت بآنها خیره شد : یکی طنابی بود که به گهوارهٔ کودک شیرخوار بسته شده بود و دیگری خود کودک بود . به گهواره نزدیک شد و با انگشتان لاغرش بسرعت گرهٔ طناب را پاره کرد سپس نگاهی به کودک افکند . ولی در همین لحظه آکولینا یکی از نان های قندی را با کفگیر بهمان گوشه ای که شوهرش نشسته بود برد . « پولیکی » بچابکی طناب را در سینه اش پنهان کرد و دوباره روی تخت خواب نشست .

- ایلچی، چته؟ مردم میگفتند ترا چیزی میشود!

وی جواب داد:

- نخوایده‌ام.

ناگهان چیزی بسرعت برق از پشت پنجره عبور کرد. لحظه‌ای بعد، «آکسیوتکا» دخترک خدمتکار «بالا» مثل تیری که از چله کمان بدررود خود را بداخل آلونک انداخت و گفت:

- خانم ارباب، پولیکی را احضار کرده و دستور داده است که فوراً خدمت ایشان برود... فوراً.

«پولیکی» مردم نگاهی به آکولینا و نگاهی به کودک شیرخوارش میانداخت. آنگاه با لحنی آنچنان طبیعی که برای آکولینا اطمینان بخش بود، جواب داد:

- مگر باز چه خبر شده که فوراً احضار شده‌ام؟ برو بایشان بگو فوری خواهم آمد.

آکولینا با خود اندیشید: «شاید خانم میخواید پاداشی باو اعطا کند.» پولیکی از جابر خاست و از در خارج شد و همسرش لگن بزرگ چوبی را برداشت و آنرا روی نیمکت

نهاد . سپس سطلهای آب را که دم اطاق بود و آب گرم طشتی که در کنار بخاری بود ، همه را در لگن ریخت . بعداً آستینهایش را بالا زد و دستهایش را در لگن فرو برد و گفت :  
 - «ماشکا» ، بیا ، میخوام ترا شستشو دهم .

دخترک گریه را سر داد . مادرش دوباره گفت :

- بیا بچه کثیف ، میخوام پیراهن تمیزی بر تنت کنم . زود باش وقت ندارم ؛ باید خواهرت را هم بشویم .  
 باوجود این ، «پولیکی» بدنبال دختر بچه ای که از «بالا» آمده و خدمتکار خانم ارباب بود نرفت ، بلکه بطرف دیگر پیچید . در آن طرف دالان پلکانی کاملاً چسبیده به انبار وجود داشت که به انبار منتهی میشد . «پولیکی» پس از خروج از دالان نظری باطراف خویش انداخت و چون هیچکس را در آن حول و حوش ندید ، فرز و چابک مانند کسیکه در مسابقه شرکت کرده است ، از پلکان بالا رفت .  
 خانم ارباب با پیحوصلگی خطاب به «دونیاشا» خدمتکار دیگر خود که مشغول شانه کردن گیسوان وی بود گفت :

- پس «پولیکی» کجاست؟ چرا دیر کرده؟ مگر از کجا می آید که هنوز نرسیده است؟ پس چرا نمی آید؟  
«آکسیوتکا» دوباره بسوی خانه بردگان به پرواز در آمد، خود را در دالان انداخت و پرسید که چرا «ایلیچ» خدمت خانم نرفته است. «آکولینا» که پس از شستشوی «ماشکا» تازه کودک شیرخوارش «سیومکا» را در لگن نشانده بود و موهای کم پشت طفل را بدون توجه بفریاد های او خیس کرده بود جواب داد:

- مدتی است که او خدمت خانم رفته است!

کودک مرتباً فریاد میزد و خطوط صورتش جمع میشد؛ بی اراده میکوشید چیزی را با دستهای کوچولو و ظریفش بگیرد. آکولینا با یکدست پشت کودک را و گودی لگن نگاهداشته و بادست دیگرش آنرا می شست. آنگاه در حالیکه با دیدگانی نگران و مضطرب باطراف خویش می نگریست گفت:

- برو ببین، بلکه در این گوشه و کنارها خوابش

برده باشد.



در طول این مدت زن نجار با گیسوانی ژولیده و سینه‌ای باز در حالیکه دامنهایش را در دست گرفته بود، از پلکان انبار بالا میرفت تا پیراهنش را که خشک شده بود بردارد. ناگهان فریادی از وحشت در انبار طنین انداز شد و زن نجار مثل دیوانه‌ها با چشمانی بسته، چهار دست و پا مانند گربه‌ای دوان دوان از پلکان پائین آمد و فریاد زد:

- ایلیچ خود را خفه کرده است!

«آکولینا» همانطور که بچه‌ها را دوست داشت، یکمرتبه او را رها کرد و بی آنکه توجه کند که کودک شیرخوار مثل گلوله کوچکی در لگن در غلطیده و پاهایش رو به هوا و سرش در آب مانده است خود را بطرف دالان انداخت. زن نجار که دائماً فریاد میزد:

- خود را به تیرسقف انبار دار زده است!

بمحض اینکه چشمش به «آکولینا» افتاد، بر جای خود میخکوب و ساکت شد.

«آکولینا» قبل از آنکه کسی بتواند جلویش را

بگیرد خود را روی پلکان انداخت. از پله‌ها بالا رفت و در  
حالی که فریادهای وحشتباری میکشید، مثل مرده روی  
زمین افتاد و اگر مردمی که از گوشه و کنار بدان سو  
میدویدند، او را نگرفته بودند، مسلماً خود را کشته بود.

www.KetabFarsi.com

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

# ۱۱

برای چند لحظه هیچکس نتوانست در آن شلوغی و ازدحام چیزی تشخیص دهد. همه باهم فریاد میزدند، صحبت میکردند. بچه‌ها و پیرزنان میگریستند. «آکولینا» بحال اغما افتاده بود و کسی را نمی‌شناخت. عاقبت مردها و نیز نجار و مباشر که دوان دوان خود را بدانجا رسانیده بودند از انبار بالا رفتند و زن نجار برای بیستمین بار بی آنکه به چیز دیگری فکر کند، تشریح کرد که چگونه بجستجوی پیراهنش به انبار رفته بود:

— چون چشمم را بگوشه انبار انداختم، ناگهان مردی را مشاهده کردم. چشمم به کلاهی افتاد که در کنارش بود و دیدم که پاهایش در هوا تاب میخورد. خودتان قضاوت کنید که چه حالی بمن دست داد! اینخ کردم! مردی خود را بدار بزند

و منهم اورا بینم !.... آنوقت چهار دست و پا از پلکان پائین  
آمدم و باید بگویم معجزه‌ای بوجود آمد و خدا خواست  
که من نجات یابم و بسلامت بمانم . او آنقدر بلند و بالا ، و  
صاف و راست بود که چیزی نمانده بود از وحشت خودم را  
بکشم .

اشخاصی که از انبار خارج میشدند ، همه متفق القول  
بودند « ایلچی » با همان طنابی که از گهوارهٔ کودک باز کرده  
بود خود را بیکی از تیرهای سقف حلق آویز کرده بود و  
فقط یک پیراهن و یک زیرشلواری بر تن داشت .

کلاهش واژگونه در کنارش دیده میشد . او پوستین  
و کلیجه‌اش را از تن در آورده و با کمال دقت تا کرده بود .  
پاهایش بر کف انبار مماس بود و نشانه‌ای از حیات در او  
دیده نمیشد .

« آکولینا » بهوش آمد و از نو خود را بطرف پلکان  
انداخت لیکن او را نگاهداشتند . ناگهان در این اثنا دختر  
بچه‌ای از درون آلونک فریاد زد :

— مامان ! مامان ! « سیومکا » خفه شده !

«آکولینا» خود را از دست زنان رها کرد و بطرف آلونک دوید. کودک شیرخوار تکان نمیخورد و به پشت در لگن آب افتاده بود. پاهای کوچکش دیگر حرکت نمیکرد. «آکولینا» او را بلند کرد ولی کودک دیگر نفس نمیکشید و بیحرکت بود. مادر بینوا طفل را روی تختخواب انداخت و چانه اش را با هر دو دست فشار داد. ناگهان قهقهه خنده را سر داد. خنده ای آنچنان صدا دار و موحش که «ماشکا» هم که ابتدا شروع به خنده کرده بود، لحظه ای بعد گوشه اش را گرفت و در حالیکه هق هق میگریست، بطرف دالان فرار کرد.

مردم با فریاد و شیون اطراف آلونک جمع شدند. بچهره از دست او بیرون کشیدن او را مشت و مال دادند ولی همه اینکارها بیفایده بود.

«آکولینا» روی تختخواب دست و پامیزد و میخندید؛ بطوری قهقهه میزد که تمام کسانی که آنجا حضور داشتند، وحشت کردند. فقط در این قبیل مواقع بود که ممکن بود تعداد و نوع و مختصات جمعیت مرکب از شوهران، پیر مردان،

کودکان و زنان مجتمع در آن آلونک‌ها را تشخیص داد و دانست که در این قبیل اماکن بردگان، چه نوع و چند نفر از این آدم‌ها زندگی میکنند.

همه منقلب بودند. همه باهم حرف میزدند. عده زیادی میگریستند و هیچکس کاری نمیکرد.

زن نجار لایتنقطع افرادی را پیدا میکرد که هنوز داستان او را نشنیده بودند و او برای صدمین بار برای آنان تعریف میکرد که چگونه قلب حساسش از مشاهده منظره‌ای غیرمنتظره زیر و رو و منقلب شده و چطور خداوند بطرز معجزه‌آسایی او را از سقوط از پلکان حفظ کرده است.

پیرمردی که اداره امور بوفه ایستگاه راه آهن با او بود و زیر پیراهن جلفی برتن داشت تعریف میکرد که در زمان ارباب مرحوم شوهر ارباب فعلی، زنی خود را در دریاچه انداخت.

مباشربدنبال مأمور پلیس و کشیش فرستاد و یک مستحفظ نیز همانجا گماشت.

«آکسیوتکا» دخترک خدمتکار «بالا» با چشمانی از

حدقه در آمده از سوراخی که در دیوار انبار بود داخل را می نگر است و با وجودیکه مطلقاً چیزی نمیدید ، نمیتوانست از آنجا دل بر کند و نزد خانم باز گردد.

« آگانیا » خدمتکار پیشین خانم ارباب ، چای میخواست تا اعصابش را تسکین دهد و دائماً گریه میکرد . مادر بزرگ که نامش « آنا » بود با دستهای ماهر و خپله اش که روغنی بود ، جنازه کودک را روی میز گذاشت . زنهای نزدیک « آکولینا » ایستاده و با سکوت باو نگاه میکردند . بچه ها در گوشه ای کز کرده و مادرشان را تماشا میکردند و گاهی فریادهای جگر خراشی میکشیدند و لحظه ای بعد ساکت شده و دوباره چشم بمادر می دوختند و بیشتر خود را در درون آلونک میکشیدند .

پسر بچه ها و موژیک ها در اطراف پلکان جمع شده و با چهره ای وحشت زده از میان در و پنجره بداخل نگاه میکردند بی آنکه چیزی ببینند یا بفهمند ، جریان ماوقع را از همدیگر می پرسیدند ضمناً اخبار دیگری برای همدیگر تعریف میکردند : بنا بگفته یکی از آنان ، نجار دهکده با



تبر پای ز نش را قطع کرده بود و دومی میگفت زن رختشوی سه قلوزائیده و سومی مدعی بود که گریبه آشپز دهکده یکمرتبه و بدون مقدمه هار شده و چندین نفر را گزیده است.

لیکن حقیقت قضیه کم کم منتشر شد و بی آنکه قبلا مقدمه‌ای تهیه کنند، این خبر بطور ناگهانی بگوش خانیه ارباب رسید. «اگوره مباشر، بدون مقدمه قبلی این خبر را به خانم اطلاع داد. اعصاب خانم از شنیدن این خبر آنچنان تهییج شد که مدتی مشاعرش را از دست داد.

جمعیت کم کم آرام میشد. زن نجار سماور را آتش و چای را دم کرد. اشخاص غریبه بی آنکه دعوتش را برای نوشیدن چای قبول کنند، ماندن در آنجا را بیش از این شایسته ندیدند. افراد کنجکاو پس از اطلاع از چگونگی حادثه، در حالیکه علامت صلیب میکشیدند، از آنجا دور میشدند در حالیکه سر بچه‌های دهکده نزدیک پلکان بایکدیگر کتک کاری میکردند: ناگهان در این اثنا کلمه‌ای دهان بدهان گشت:

« خانم ارباب ! خانم ارباب ! »

همه دوباره جمع شدند و خود را عقب کشیدند تا راه باز کنند و خانم بتواند از آنجا بگذرد. ولی همه میخواستند بدانند که خانم چه خواهد کرد خانم با چهره‌ای رنگ پریده چشمانی که از گریه سرخ شده بود، قدم به دالان نهاد و به « آکولینا » نزدیک شد. دهها کله از سوراخ در همدیگر را میفشردند، زنی آستن را آنچنان فشار دادند که ناله‌اش در آمد ولی از آنجا نرفت و بزودی نتوانست جای خوبی در صف جلو برای خود پیدا کند.

مگر ممکن است خانم ارباب را در آلونک « آکولینا » تماشا نکرد؟ این موضوع برای بردگان نظیر آتش بازی پایان نمایش، جالب و تماشائی بود. . . . آتش بازی پایان نمایش، منظره‌ای عالی و دیدنی است اما تماشای خانم ارباب در لباس تور ابریشمی، که قدم بداخل آلونک « آکولینا » بگذارد، از آن عالیتر و دیدنی‌تر است.

خانم ارباب نزدیک آکولینا رفت و دستش را گرفت. « آکولینا » بشدت دستش را از دست خانم بیرون کشید بطوریکه

از این حرکت بردگان پیر با حالتی سرزنش آمیز سر را  
تکان دادند . خانم ارباب گفت :

— آکولینا ، تو چندین بچه داری ، قدری بفکر

خودت باش !

« آکولینا ، قهقهه خنده را سرداد و از جا برخاست و

ناگهان گفت :

— من چندین بچه دارم که همگی از پول میباشند..

همگی از پول ... من اسکناس ندارم .. به ایلچ میگفتم

که اسکناسها را گم نکند .. ببینید چرخها را با قطران چرب

کرده اند ... با قطران و صابون ... خانم ، قطر چربی زیاد

است ، بطوریکه اگر چرک شود بلافاصله پاک می شود .

و بعد یکبار دیگر خنده ای شدید و گوشخراش

کرد .

خانم ارباب بدنبال یکنفر پزشکیار فرستاد که

مقداری مشمع خردل با خود بیاورد . سپس گفت :

— قدری آب سرد بمن بدهید .

شخصاً بجستجو پرداخت . لیکن از مشاهده و نظره

کودک مرده که مادر بزرگش «ننه آنا» جلوی او ایستاده بود، اشک از دیدگانش جاری شد و روی از آن منظره برگردانید. همه حاضرین دیدند که صورتش را که غرق اشک بود با دستمال پوشانید در حالیکه «ننه آنا» جسد کودک را (چطور شد که خانم ارباب، پیرزن را ندید؟ وی بدقت خانم را ورنه از میگرد و این قسمت آخرین باقیمانده این منظره بود) با پارچه ای می پوشانید، با دست های گوشتالو و ورزیده اش، دستهای کوچک طفل را مرتب میکرد و سر کوچک او و غم انگیزش را راست مینمود. پیرزن در اینموقع لبهایش را بجلو میآورد و آنچنان با تأثر و عقیده باطنی چشمان کودک را می بست که همه حاضرین میتوانستند قلب مهر بانس را با چشم ببینند. ولی خانم ارباب توجهی به این امور نداشت و بعلاوه او نمیتوانست چیزی را ببیند. بر اثر حمله شدید عصبی حق حق کنان میگریست. زیر بازویش را گرفتند و او را از دالان عبور دادند و تا خانه مشایعتش کردند.

اغلب دهقانان در حالی که متفرق میشدند، با خود

• فکر می کردند :

– آنچه که او توانست انجام دهد ، همین بود و بس !  
 « آکولینا » مرتباً میخندید و سخنان جنون آمیز  
 میگفت . او را به آلونک دیگر بردند و بمراقبت و پرستاریش  
 پرداختند و مشمع خردل روی بدنش انداختند و کیسه یخ  
 روی سرش نهادند . ولی اوبی آنکه چیزی بفهمد یا گریه  
 کند . بهمان وضع باقی بود و موقعیکه حرف میزد یا  
 حرکت میکرد ، بطوری میخندید که مردم مهربانی که  
 از او مواظبت میکردند ، نمیتوانستند از خنده خودداری  
 کنند .

# ۱۲

عید آنسال بر خانه‌های قصبه «پو کروفسکی» غمی جانکاه سایه انداخته بود، با اینکه روز زیبائی بود، کوچه‌ها تقریباً خلوت بود و دختران جوان برای خواندن آوازهای مذهبی و دسته جمعی، بدور هم جمع نشده بودند.

کارگرانی که از شهر بده آمده بودند نه آکورئون مینواختند و نه طبل و طنبور میزدند و با دختران جوان خنده و تفریح نمیکردند.

همه در آلونک‌های خودمانده بودند و اگر هم صحبتی میکردند، بسیار آهسته بود؛ گوئی ارواح خبیثه‌ای در آنجا وجود داشت که اگر بلندتر حرف میزدند ممکن بود آن ارواح و شیاطین صدایشان را بشنوند.

آنروز بهمان اندازه که زیبا و مفرح بود، بهمان

اندازه ببدی سپری شد . ولی غروب وقتی هوا تاریک شد ،  
 سگها شروع به عوعو کردند ، باد سختی وزیدن گرفت  
 بطوریکه صدای آن در لوله های بخاری پیچید و ترس و  
 وحشت بر دل ساکنین خانه بردگان مستولی میشد .  
 کسانیکه شمع مومی داشتند ، آنها را روشن کردند :  
 افرادی که در آلونک های خود تنها بودند ، نزد همسایگان  
 میرفتند و از آنان خواهش میکردند که از مهمان نوازیشان  
 بر خوردار گردند . بردگانیکه میبایستی به اصطبل بروند  
 تا چهار پایان را علوفه و آب دهند ، بدون اندک ترحمی  
 از رفتن به اصطبل خودداری کردند و تا صبح آنها را بدون  
 علوفه گذاشتند . آنشب خانوادها هر قدر آب تبرک در  
 شیشه های کوچک حفظ کرده بودند همه را تا آخرین  
 قطره بمصرف رسانیدند .

آنشب عده ای از اهالی صدای قدمهای سنگینی را  
 بر بالای سر خود می شنیدند که گوئی کسی در آنجا گردش  
 میکرد . نعلبند دهکده ماری را دید که مستقیماً بسوی  
 انبار میخزید .

در آلونک « پولیکی » که زن سفیه و فرزندانش را از آنجا برده بودند ، همسایگان ادعیه و مزامیر اموات میخواندند و پیر زن نیک فطرت و بلند همت ، بایک راهبه نه فقط بخاطر کودک شیر خوار ، بلکه بخاطر تمام بدبختی ها ، دعای میت میخواندند ؛ خواسته خانم ارباب چنین بود . همچنین پیر زنان و راهبه ، در پایان هر سوره ای ، صدای لرزش تیر و گریه کسی را در بالای سر خود می شنیدند و وقتی باین آیه میرسیدند که « خداوند دوباره مردگان را زنده خواهد کرد » صداها خاموش میشد .

زن نجار مادر خوانده اش را به آلونک خود دعوت کرده بود : آنشب هر دو بی آنکه خواب بچشمانشان راه یابد ، بزور چای می نوشیدند بطوریکه تمام سهمیه هفتگی را مصرف کردند .

اینان نیز مدعی بودند که از بالای سر خود صدای تیر و افتادن کیسه هائی بر کف زمین شنیده اند . بجز موژیکهای نگهبان ، که به بردگان دل و جرئت و قوت قلب میدادند ، همگی از ترس نزدیک بمرگ بودند .



این موژیکها که روی علوفه هائی در دالان انباشته بوده میخوابیدند نیز اطمینان دادند که سروصدای عجیب و غریبی از انبار بگوششان خورده در صورتیکه آنشب با همدیگر در باره سر باز گیری خیلی آهسته صحبت میکردند و بعلاوه به آرامی نان میخوردند و خود را میخاراندند . دالان را از بوی مخصوص موژیکی خود پیر کرده بودند بطوریکه زن نجار هنگام عبور از آنجا تف کرد و با لحن دشنام آمیزی میگفت که اینها موژیک واقعی اند .

با وجود این، مردی که خود را بدار آویخته بود هنوز بهمان حال در انبار، بالای دار باقی بود و بنظر میرسید که خود شیطان آنشب با بالهای بزرگش آلونک مردگان را پوشانده و ساکنین آنجا را بیش از همیشه تحت نفوذ اهریمنی خویش در آورده بود . من نمیدانم این اعتقاد بر چه پایه ای استوار است و حتی فکر میکنم که اصلاً مبنای صحیحی نداشته باشد خیال میکنم اگر در آنشب وحشتبار ، مرد با دل و جرئتی شمع با چراغ بادی بدست میگرفت و علامت صلیبی هم میکشید ، یا حتی این علامت را هم نمیکشید ، یکه و تنها

قدم بداخل انبار مینهد و در حالیکه نور چراغ بادی تیرهای  
سقف کف انبار و لوله های تار عنکبوت گرفته بخاری و  
روسی زن نجار را که فراموش کرده و در آنجا مانده بود،  
روشن میساخت، بی آنکه ترس و وحشتی بدل راه دهد به  
«ایلیچ» نزدیک میشد و چراغ را مقابل صورت او بالا میبرد،  
فقط و فقط چشمش به جسد لاغر و ضعیف «پولیکبی» میافتاد  
که پاهایش روی زمین قرار گرفته (زیرا طناب کش آمده  
درازتر شده بود) و مثل یک توده بیجان بیکطرف خم شده  
در پیراهنی که تکه های آن تا گردن باز بود، بدون آنکه  
صلیبی بگردنش آویخته باشد، سرش بروی سینه افتاده و  
بر چهره مهر بانس با چشمانی باز و ثابت که دیگر جایی را  
نمی دید، لبخندی شیرین و خطا کارانه نقش بسته و تمام  
چشمش در استراحتی کامل فرو رفته بود.

بعقیده من؛ زن نجار که با گیسوان ژولیده اش در  
گوشه تخت خواب چمباتمه زده بود با آن چشمان سبوع و  
دریده اش که مدعی بود صدای کیسه هائی را که افتاده بود  
شنیده است بمراتب از منظره «ایلیچ» با وجودیکه او را

لخت از دار پائین آورده بودند، وحشتناکتر بود.

در «بالا» یعنی منزل خانم ارباب، همان وحشت و

اضطراب حکمفرما بود. بوی اودوکلنی و بوی مخصوص

داروخانه تمام اطاق را پر کرده و در فضا پراکنده شده بود.

«دونیاشا» موم زرد را گرم می کرد و در آب سرد

میریخت تا «اسپوسک» درست کند.

چرا او «اسپوسک» تهیدمی کرد؟ چه عرض کنم!

ولی هر بار که خانم ارباب احساس ناراحتی میکرد، و یا

بیک انقلاب درونی دچار میشد، که ممکن بود به بیماری

منتهی گردد، این دارو را برایش درست می کردند.

عمه «دونیاشا» برای اینکه به خانم دل و جرئت و

قوت قلب بدهد بمنزل او آمده بود، تاشب را با او بگذراند

هر چهار نفر با «آکسیوتکا» در اطاق کلفتها نشسته بودند و

باهم صحبت می کردند.

۱ - در قدیم مردم روسیه مقداری روغن و موم زرد گرم شده را

باهم ترکیب کرده و در آب سرد میریختند و آنرا داروی اختصاصی

برای درمان بیماریهای عصبی، کمخونی و لاغری میدانستند. طرز

استعمال این دارو چنان بود که آنرا روی سر بیمار میریختند!

«دونیاشا» پرسید :

– کسی بدنبال روغن خواهد رفت ؟

کلفت دومی بالحن مصممی گفت :

– اگر تمام دنیا را بمن بدهید ، من که نخواهم

رفت !

– با «آکسیوتکا» بروید .

«آکسیوتکا» که احساس میکرد بر ترس درونی غلبه

یافته است گفت :

– من نمیتروسم و بتنهائی خواهم رفت .

– «دونیاشا» باو گفت :

– بارک الله ! دخترک شجاع ! برو مقصداری روغن از

ننه «آنا» بگیر و باو بگو که در گیلان بریزد و آنرا

بی آنکه برگردانی و یا از دستت بیفتد ، اینجا بیاور .

«آکسیوتکا» بایک دست پیراهنش را گرفت و چون

این عمل مانع بر که هر دو دستش را مانند لنگر ساعت

تکان دهد ، باسرعته دو برابر هنگامی که دستش آزاد بود

و با قدمهایی بطول قامت خود پیرواز در آمد .

### پولیکوشکا

اونیز میترسید واحساس می کرد که اگر بین راه صدائی بشنود یا کسی را ببیند ، ولو اینکه آن صدا از مادر خودش باشد ، از وحشت خواهد مرد . چشمانش را بست و از پیاده رویی که کاملاً بدان آشنا بود ، بسرعت بنای دویدن گذاشت .

# ۱۳

ناگهان صدای خشن و زمخت یکی از موژیک‌ها  
بگوش «آکسیوتکا» رسید که از او میپرسید :

— خانم خوابیده یا بیدار است ؟

دخترک چشمانش را که بسته بود گشود و نیمرخ  
را دید که هیکلش بنظر او از خانه بزرگتر می نمود. فریادی  
کشید و پشت بسوی او کرد و چنان سرعت بنسای دویدن  
گذاشت که باد بگردش نمی رسید .

بایک جهش خود را روی پلکان و بایک خیز دیگر  
خود را باطاق کلفت هارسانید . در آنجا با حق حق شدید  
خود را روی تخت انداخت .

عمه اش «دونیا شا» و همچنین کلفت دومی از ترس  
خشکشان زده بود. هیچکدامشان بحال طبیعی نیامده بودند